

■ صغری خیل فر هنگ

راهی ملایر می‌شوم. قرار مان گفت‌وگو با خانواده امیر سرتیپ دوم شهید منصور سلطانی فرد از فرماندهان نیروی پدافند هوایی ارتش است. فضای خانه آکنده از انتظار است: خانواده و هم‌زمان شهید به استقبال آمده‌اند. همان ابتدا همسر شهید کنارم می‌نشیند و آرام می‌گوید: «گفتن از شهید برای من سخت است... خیلی سخت.» حق داشت. وقتی نگاهم به چشمان در دانه‌های شهید افتاد، معنای این سخت بودن را درک کردم. محمد مهدی با قد بلند و چهره‌ای که به پدر شبیه بود، در کنار نشسته بود. آرش و علی، ۱۱ و ۱۰ ساله در دو سوی مادر ایستاده بودند. پس از دقایقی گفت‌وگویم را با همسر شهید و بعد با بچه‌ها آغاز کردم. آرش با چشمانی پر از احساس از پدرش گفت: از مردی که قرار بود افتخارات آینده فرزندانش را ببیند، اما خود اکنون افتخار همیشگی آنها و اهل خانه شده است. علی نگاهش را فقط به چشم‌های برادر دوخته بود. بغض‌هایش را یکی‌یکی فرو می‌داد. گفته‌های‌شان بوی دل‌تنگی می‌داد. هر جمله روضه‌ای نانوخته بود. در میان گفت‌وگو ذهنم ناخواسته به سخن شهید سلطانی فرد رفت، آنگاه که گفته بود: «خدا نکند روزی جنگ شود که اگر بشود، ما ارتشی‌ها می‌ایستیم تا پای جان.» «مأموریت نیروهای پدافند ارتش، پایش مداوم آسمان است؛ مردانی که در جنگ ۱۲ روزه در خط مقدم نبرد ایستادند. همانانی که در لحظه اصابت موشک‌ها تا پای جان پشت دستگاه‌ها ماندند، آگاهانه ایستادند و شجاعانه شهادت را برگزیدند. ۲۵ شهید نیروی پدافند هوایی ارتش گواه این حقیقت است. در این نواختار، صفحاتی از زندگی شهید امیر سرتیپ دوم منصور سلطانی فرد از نیروهای جانب‌برگ این عرصه را ورق می‌زنیم.

آغاز یک رابطه عاشقانه

منصور با شوهر خواهرم آشنایی و دوستی قدیمی داشتند. هر چند شوهر خواهرم یکی دو سال از او بزرگ‌تر بود. این دوستی سال‌ها ادامه داشت تا اینکه منصور از طریق همین رفاقت با من آشنا شد. یک روز منصور با احترام از شوهر خواهرم کسب اجازه کرد تا در صورت موافقت پدرم برای خواستگاری و آشنایی بیشتر با پیش‌بگذار. شب خواستگاری آمدند و تقریباً خانواده رضایت دادند، اما گفتند نیاز به تحقیقات بیشتری هم است. وقتی تحقیق کردیم، همسایه‌ها و آشنایان هر کسی که ایشان را می‌شناخت از خوبی‌های منصور و خانواده‌اش گفت. یکی از ویژگی‌هایی که همه همیشه درباره او می‌گفتند این بود که اهل نماز، مسجد و عبادت است؛ نمازهایش را اول وقت می‌خواند و مرتب به مسجد می‌رود. بعد از این تحقیق‌ها، خانواده ما مطمئن شدند و جواب مثبت دادند. این آشنایی منجر به ازدواج شد و حاصل این ازدواج سه فرزند پسر به نام‌های محمد مهدی، آرش و علی است.

با اینکه ما یک ازدواج سنتی داشتیم، اما از همان دیدار اول، رابطه‌ای عاشقانه بین ما شکل گرفت و این عشق تا روز آخر پابرجا بود. بارها از زبان همسرم شنیده بودم که می‌گفت: «من از زندگی‌ام راضی هستم. شکر خدا همسر و فرزندان خیلی خوبی دارم، دیگر از خدا چه می‌خواهم.»

رابطه من و همسرم آنقدر عالی بود که گاهی بدون اینکه من کلامی صحبت کنم، ایشان متوجه حرف دلم می‌شد و طبق خواسته من عمل می‌کرد. زمانی که من و آقای سلطانی درباره زندگی آینده‌مان صحبت می‌کردیم، از کار و شرایطش و از سختی‌های کارش برافتم، اما چون آن زمان جنگی در کار نبود، اصلاً بحثی از شهادت پیش نیامد و من هم به این موضوع فکر نکرده بودم. فقط از سختی کار، احتمال مأموریت دور از شهر و شرایط خدمتش گفت و من هم همان موقع با همه آن شرایط موافقت کردم.

تا آخر پای کشورش ایستاد

دقیقاً حس مسئولیت‌پذیری همسرم را و به مقام شهادت رساند. او انسانی عمیقاً معتقد بود، دلبسته آرمان‌های کشورش، پایبند ایران و عاشق خاک وطنش. همیشه می‌گفت که سربلندی و پیروزی ایران از بزرگ‌ترین آرزوهایش است. برای شغلش احترام و ارزش زیادی قائل بود. می‌گفت: «ما که وارد نظام و ارتش شدیم، وظیفه‌مان این است که اگر روزی جنگی شد، از کشور و مردمان دفاع کنیم. خدا کند هیچ وقت جنگ نشود، ولی اگر شد، این وظیفه ما ارتشی‌هاست که از خاک و این مرز و بوم دفاع کنیم، اگر نرویم و این کار را نکنیم، حقوقی که در دوران آرامش و صلح گرفتیم، قطعاً اشکال‌دار خواهد بود. ما باید آماده باشیم برای همیشه و در صورت نیاز برای دفاع پیش‌قدم خواهیم بود، حتی تا پای جان.»

کربلا و آرزوی شهادت

بعداً هم‌زمانش از نحوه شهادتش برافتم گفتند: آن روز همسرم شیفت بود، اما طبق برنامه قرار نبود به نفر بعدی تحویل دهد. در ساعتی مقرر، شهید حسن تکلو می‌رسد و شیفت را از همسرم تحویل می‌گیرد. در برنامه اینطور است که وقتی کسی شیفتش را تحویل می‌دهد، دیگر مسئولیتی ندارد و مسئولیت از آن لحظه به عهده نفر بعدی است. همسر بعد از تحویل شیفت، سمت سرویس می‌رود، هنگام سوار شدن به همکارانش گفته بود: «دستگاه خراب شده بود، داشتم تعمیرش می‌کردیم. من شیفت را به آقای حسن تکلو تحویل دادم. کاش بیشتر تلاش می‌کردم، کاش آن برنامه را هم اجرا کرده بودم، شاید درست می‌شد.»

همان موقع راننده سرویس و همکارانش آماده رفتن بودند، اما او دوباره از مینی‌بوس پیاده می‌شود تا برگردد سمت دستگاه. همراهانش به او می‌گویند: «بیا برویم، داریم راه می‌افتیم.» همسر در جواب گفته بود: «نه چند دقیقه صبر کنید، زود برمی‌گردم، چنین شرایطی به این دستگاه نیاز داریم.»

او می‌رود و همراه با شهید تکلو مشغول تعمیر دستگاه می‌شود که ناگهان یک موشک به محل اصابت می‌کند و آقای تکلو و همسر هر دو با هم به شهادت می‌رسند. او برای وطنش از جاننش گذشت. هیچ وقت حاضر نمی‌شد دشمن وجبی از خاک این سرزمین را اشغال کند. شهادت آرزوی همیشگی‌اش بود. هربار که به کربلا می‌رفت، می‌گفت: «بیا همه حسین (ع) گفتیم از خدا بخواهد شهادت نصیبم شود. من به او می‌گفتم این چه دعایی است، ولی پاسخ می‌داد، همه آدم‌ها یک روز می‌روند، اما من نمی‌خواهم رفتنم مثل بقیه عادی باشد؛ اگر قرار است، بروم، دلم می‌خواهد با شهادت بروم، چون خیلی زیباتر است.» وقتی خبر شهادتش را به ما دادند، لحظات سخت و دردناکی را گذراندیم، اما در دل می‌دانستیم که او به آرزویش رسید.

کار تعطیل! برویم نماز!

او همیشه اهل نماز و روزه بود. به نماز اول وقت اهمیت زیادی می‌داد و این ویژگی از همان دوران نازمندی و عقد تا آخر با او بود. من هیچ‌وقت ندیدم حتی یک‌بار نمازش قضا شود یا روزه‌اش عقب



شهید امیر سرتیپ دوم منصور سلطانی فرد در فرماندهان شهید نیروی پدافند هوایی ارتش

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده امیر سرتیپ دوم منصور سلطانی فرد

از فرماندهان شهید نیروی پدافند هوایی ارتش

که در جنگ تحمیلی ۱۲ روزه به شهادت رسید

ایستاده‌ایم تا پای جان در دفاع از وطن



تصویری ماندگار از فرماندهان شهید منصور سلطانی فرد در کنار پدربزرگان



شهید منصور سلطانی فرد دوم از سمت چپ در کنارش دوستانش در سفر اربعین

وقتی با خدا باشی، خودش همیشه کنار هست.»

خوش اخلاق و مردم‌دار

هر وقت با دوستان، همکاران یا اقوام عکس می‌گرفت، همه می‌گفتند که آقا منصور همیشه لبخند بر لب دارد. واقعاً هر چه از خوش اخلاقی و مردم‌داری او بگویم، کم گفته‌ام. برای من و فرزندانم پدری نمونه بود. هر زمان که از سر کار به خانه می‌آمد، حتی پیش از آنکه پوتین‌هایش را از پا دریاورد، می‌گفت: «عزیزان دل بابا بیایید بغلم.» فرزندانش هر روز حساب می‌کنند که چند ماه است به آغوش پدر نرفته‌اند و دل‌تنگ او هستند. من هم همیشه بچه‌ها را به گونه‌ای تربیت کرده بودم که حرمت پدر را در خانواده حفظ کنند. خودش هم همیشه



محمد مهدی آرش و علی سلطانی فرد در کنار پدربزرگان شهید منصور سلطانی فرد



آرش و علی فرزندان شهید در کنار پدربزرگان

شهید اهل شعر و شاعری هم بود. همسرش می‌گوید: گاهی می‌سرود و من می‌نوشتیم تا برای‌مان بماند. یکی از سروده‌هایش این است:

خداوند از تو خواهم پناهی / برون آور دلم را از سایه‌ای
اگر دیدی خطایی از دل زار / به لطف خود مکن دل را گرفتار
خدا یا مهر خود بر ما فروزن کن / به الطافت حسد دل برون کن
به هنگام نماز و حمد و تکبیر / بده قوت گشایم بند و زنجیر
کریما از قفس دل را رها کن / از نور حق دلم را رهنما کن

حالا به خوبی معنی این جمله را می‌فهمم که می‌گویند «خیلی زود، دیر می‌شود.» من حدوداً ۲۳ سال با همسرم زندگی کردم، اما احساس می‌کنم فقط دو سال یا کمی بیشتر و کمتر در کنارش بودم. چقدر زود گذشت... کاش ما آدم‌ها یاد بگیریم قدر لحظه‌های عمرمان را بیشتر بدانیم. حالا که حدود سه ماه و نیم از شهادتش گذشته، احساس می‌کنم بیش از ۱۰۰ سال است که او را ندیده‌ام. بیشتر از یک دنیا دل‌تنگش هستم. کاش می‌شد فقط یک‌بار دیگر درست مثل همان روزها با لبخند بگویند: «خانم اذان می‌گویند، وضو بگیر تا با هم نماز اول وقت بخوانیم.»

کاش می‌شد فقط یک‌بار دیگر صدایش را بشنوم. بی‌نهایت عاشقش بودم. لعنت دشمنی که جانی‌ای اینچنین برای‌شان عادی شده است. زندگی ما خیلی شیرین بود تا اینکه با حمله ناخواسته دانه اسرائیل جانیکار همه چیز به یک‌بار تغییر کرد. وقتی برای وداع به گلزار شهدا رفتیم، از ته دل از خواستم برافتم دعا کنید. گفتیم اگر می‌شوی، از خدا بخواه من و بچه‌ها همیشه پر از شادی، شور و انرژی بود. کلاً هم صبری که توانستیم با آن روی پا بمانم و ادامه بدهم. بعد از تشییع و تدفین از خود شهید خواستم برافتم دعا کنید تا دلم آرام بگیرد، اما این روزها حال دلم خوب نیست. دل‌تنگی بیشتر از هر دردی آزارم می‌دهد؛ جایش خیلی بین ما خالی است.

به بچه‌ها سفارش می‌کرد به مادران احترام بگذارند، مادر تان خیلی برای‌تان زحمت می‌کند. او همیشه از بچه‌ها می‌خواست درس‌شان را خوب بخوانند و در مسیر علم و دانش پیشرفت کنند. می‌گفت: «اگر کشورمان از نظر علمی رشد کند، می‌تواند در جهان سربلند باشد و روی پای خودش بایستد.»

همیشه به اهمیت علم تأکید داشت و توصیه می‌کرد که هیچ‌وقت از یادگیری غافل نشوند. از طرفی بچه‌ها اهل ورزش هم هستند و او همیشه تشویق‌شان می‌کرد که ورزش را ادامه دهند. وقتی می‌دید به باشگاه می‌روند و رشته‌های مورد علاقه‌شان را دنبال می‌کنند، خیلی خوشحال می‌شد و به آنها افتخار می‌کرد. منصور خیلی به تربیت بچه‌ها اهمیت می‌داد. همیشه آنها را به نماز خواندن، عبادت کردن، راستگویی و صداقت تشویق می‌کرد. اگر جایی در یک جمع، بزرگ‌ترها به دلیل عصبانیت، ناراحتی یا غصه حرفی می‌زدند که ممکن بود تأثیر بدی روی بچه‌ها بگذارد، سریع واکنش نشان می‌داد و می‌گفت: «اینطور نگویند، بچه‌ها می‌بینند و می‌شنوند و بعد یاد می‌گیرند. خیلی مراقب بود که فرزندانش چیز نادرستی یاد نگیرند.»

زیبا قرآن می‌خواند!

همسر حدود هشت سال بود که به خنداب منتقل شده بود و ما در ملایر ساکن بودیم. از همان روزهای اول با هیئت آشنا شد که اعضای هر دوشنبه شب برای قرائت قرآن در منزل یکی از دوستان جمع می‌شدند. در طول این هشت سال، هر هفته در جلسات شرکت می‌کرد، مگر زمانی که شیفت کاری داشت. برادر من هم‌راه ایشان

“

ما که وارد نظام و ارتش شدیم، وظیفه‌مان این است که اگر روزی جنگی شد، از کشور و مردم‌مان دفاع کنیم. خدا کند هیچ وقت جنگ نشود، ولی اگر شد، این وظیفه ما ارتشی‌هاست که از خاک و این مرز و بوم دفاع کنیم، اگر نرویم و این کار را نکنیم، حقوقی که در دوران آرامش و صلح گرفتیم، قطعاً اشکال‌دار خواهد بود. ما باید آماده باشیم برای همیشه، در صورت نیاز برای دفاع پیش‌قدم خواهیم بود، حتی تا پای جان

بود. چندین بار برادرم به من گفت: «آقا منصور چقدر زیبا قرآن می‌خواند، صوتش واقعاً دلنشین است.»

حدود دو ماه از شهادتش گذشته بود. درست در شب شهادت آقا امام‌(زاع) خواب دیدم همسرم در جایی سبز و آرام نشسته است. حل قرآن پیش‌رویش بود و با صوتی بسیار زیبا و دلنشین قرآن می‌خواند. آنقدر زیبا می‌خواند که تا آن لحظه چنین صدایی نشنیده بودم. بی‌آنکه با آقا منصور حرفی بزنم، ساکت ایستاده و گوش می‌کردم. نه از این جهت که سخنی برای گفتن نداشتم، نه اتفاقاً دلم می‌خواست با او صحبت کنم، اما جذابیت و شکوه آن تلاوت چنان مرا مجذوب کرد که فقط سراپا گوش شده بودم در دهنم مدام تکرار می‌شد: «داداشم صدای او را بشنود، چه خواهد گفت؟ حالا هزاران بار زیباتر و دلنشین‌تر از قبل قرآن می‌خواند.»

جایی که خالی است

همسرم به شغلش بسیار متعهد بود. من می‌دانستم که اگر یک روز به او می‌گفتم سر کار یا به جنگ نرو، هرگز قبول نمی‌کرد همیشه می‌گفت ما ارتشی‌ها برای روزهای جنگ کار می‌کنیم و حقوقی که می‌گیریم باید حلال باشد. اگر در روزهای جنگ نتوانیم از کشور دفاع کنیم، پس دیگر ارتشی بودن ما چه معنایی دارد؟ باید در زمان جنگ حضور داشته باشیم. به همین دلیل هرگز به او نگفتم نرو، چون مطمئن بودم از انجام وظایفش شانه خالی نمی‌کند.

حالا به خوبی معنی این جمله را می‌فهمم که می‌گویند «خیلی زود، دیر می‌شود.» من حدود ۲۳ سال با همسرم زندگی کردم، اما احساس می‌کنم فقط دو سال، یا کمی بیشتر و کمتر در کنارش بودم. چقدر زود گذشت... کاش ما آدم‌ها یاد بگیریم قدر لحظه‌های عمرمان را بیشتر بدانیم. حالا که حدود سه ماه و نیم از شهادتش گذشته، احساس می‌کنم بیش از ۱۰۰ سال است که او را ندیده‌ام. بیشتر از یک دنیا دل‌تنگش هستم. کاش می‌شد فقط یک‌بار دیگر درست مثل همان روزها با لبخند بگویند: «خانم اذان می‌گویند، وضو بگیر تا با هم نماز اول وقت بخوانیم.»

کاش می‌شد فقط یک‌بار دیگر صدایش را بشنوم. بی‌نهایت عاشقش بودم. لعنت دشمنی که جانی‌ای اینچنین برای‌شان عادی شده است. زندگی ما خیلی شیرین بود تا اینکه با حمله ناخواسته دانه اسرائیل جانیکار همه چیز به یک‌بار تغییر کرد. وقتی برای وداع به گلزار شهدا رفتیم، از ته دل از خواستم برافتم دعا کنید. گفتیم اگر می‌شوی، از خدا بخواه من و بچه‌ها همیشه پر از شادی، شور و انرژی بود. کلاً هم صبری که توانستیم با آن روی پا بمانم و ادامه بدهم. بعد از تشییع و تدفین از خود شهید خواستم برافتم دعا کنید تا دلم آرام بگیرد، اما این روزها حال دلم خوب نیست. دل‌تنگی بیشتر از هر دردی آزارم می‌دهد؛ جایش خیلی بین ما خالی است.

فرزند شهید

کسب رزق حلال

من محمد مهدی سلطانی فرد، پسر ارشد شهید امیر سرتیپ منصور سلطانی فرد هستم. پدرم فردی مهربان و دلسوز برای ما و مادرم بود. او با اخلاص به کشورش خدمت کرد، بدون کوچک‌ترین نگاه یا چشم‌داشتی از کسی. همه تلاش‌ش برای خاک و مردمش بود. در یک سال گذشته با وجود اینکه من به دلیل کنکور درگیر درس بودم و زمان کمی داشتم، پدرم همواره سعی می‌کرد به من توجه کند. حتی در کوتاه‌ترین لحظات فرصت پیدا می‌کرد تا وقتش را با من بگذراند و مرا تنها نگذارد و از جنبه‌های مختلف حمایت کند. آخرین دیداری که با پدرم داشتم، مثل همیشه پر از شادی، شور و انرژی بود. کلاً هم نشستیم و فیلم دیدیم، وقت رفتنش به محل کار رسید، مثل همیشه با روبوسی و آغوشی گرم ما خدا حافظی کرد. پدرم همیشه تلاش می‌کرد نان حلال بر سر سفرمان بیاورد. او بسیار دقت داشت که رزق و روزی‌مان از راه درست به دست بیاید، حتی به این فکر می‌کرد کسانی که از آنها خرید می‌کنند نیاز اهل توجه به رزق حلال باشند. به نظر من توجه و وسواس به حلال بودن روزی، او را به عاقبت‌بخیری، یعنی شهادت رساند.

خبر شهادت پدرم از زبان همکارانش شنیدم. همیشه می‌گفت نمی‌خواهد مرگ عادی داشته باشد، بلکه آرزو دارد با شهادت از این دنیا نرود و بالاخره همانطور که می‌خواست، رفت. پدرم همیشه نسبت به فرزندانش مهربان بود. هر چه در توان داشت، می‌گذاشت تا مارا درست تربیت کند و آشنای خوبی برای‌مان بسازد. حالا که حدود چند ماهی از رفتنش گذشته، تمام تلاشم این است در هر مسیر شغلی و زندگی که قدم می‌گذارم، رفتار و کردارم شبیه او باشد. همانطور که او با خلوص نیت برای مردم خدمت می‌کرد، من هم راهش را ادامه بدهم.

فرزند شهید

نور چشمی‌های بابا!

من آرش سلطانی فرد، فرزند شهید و ۱۱ سال دارم. بابای من خیلی مهربان بود، تمام تلاشش این بود که ما شاد باشیم. همیشه می‌گفت: ما نور چشم‌هایش هستیم. خبر شهادت پدرم را از روی بنر و اعلامیه دیدم. اول اصلاً باورم نمی‌شد. نتوانستم روی پایم بایستم. هم ناراحت بودم، هم خوشحال. ناراحت از اینکه پدرم را در این سن کم از دست دادم و خوشحال از اینکه او به آرزویش یعنی شهادت رسید. بابام همیشه از من می‌خواست درس‌م را بخوانم و دکتر شوم. حالا من به عنوان فرزند شهید به او قول می‌دهم که تمام تلاشم را کنم و درسم را خوب بخوانم و به همان چیزی برسم که او می‌خواست از همین جا می‌خواهم به بابا بگویم: «ممنونم که همیشه با زحمت نان حلال سر سفره‌مان آوردی؛ ممنونم که در سختی‌ها با ما بودی و ما را با عشق بزرگ کردی؛ مابدی نکرده بودیم، اما اسرائیل جانیکار پدر من و پدر بسیاری از بچه‌های دیگر را از ما گرفت. حالا من تنها چیزی که می‌خواهم، این است راهش را ادامه دهم و باعث افتخارش شوم.» فرزند دیگر شهید، علی است. خودش را معرفی می‌کند و اما بهت و بغض‌هایش اجازه همکلامی با ما را نمی‌دهد!